

2101

۱۰۰
۳۳۴
۱۰۰



www.ketab.ir

ملت عشق

الیف شافاک

عاطمه باریک لو

www.ketap.ir

سرشناسه: شافاک، الیف، ۱۷۷۱ - م. Shafak, Elif

عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق / الیف شافاک (مترجم: فاطمه باریک‌لو)

مشخصات نشر: قم: آراستگان، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۲۶ ص: ۱۳۱/۱۲×۵/۱۴ س.م.

شابک: ۹۵۷۱۹-۹۵۷۱۹-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The forty rules of love, ۲۰۱۰.

یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان و چهل بابست عشق به ترجمه جمیله فاضل توسط نشر فرار از در سال ۱۳۹۵.

و سپس در سال‌های مختلف با عنوان‌های متفاوت توسط مترجمان و ناشران مختلف نیز ترجمه و منتشر شده است.

عنوان دیگر: چهل بابست عشق.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: ۲۱ century -- American fiction.

شناسه افزوده: باریک‌لو، فاطمه، ۱۳۷۲ - مترجم

رده بندی کنگره: ۹۱۳۸PS۴۶۳ ج۷ف/

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۸۱۹۳



ناشر: آراستگان

ملت عشق

■ مؤلف: الیف شافاک

■ مترجم: فاطمه باریک‌لو

■ ناشر: آراستگان

■ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

■ قطع: ۳۳۶ صفحه رقعی

■ چاپ: احسان

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

■ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۷۱۹-۱-۰

■ قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش:

کتاب بهزاد

۰۹۱۲۹۲۸۲۹۳۷

۰۹۱۹۱۵۲۱۵۹۵

تقدیم به :

پدر و مادر مهربانم

آنانی که تصویرشان در ذهنم، بی‌نیاز از هر ارتقااست

www.ketab.ir

خیلی وقت پیش بود. به دلم افتاد رمانی بنویسم. ملت عشق. جرأت نکردم بنویسمش. زبانم لال شد، نوک قلمم کور. کفش آهنی پای کردم. دنیا را گشتم. آدم‌هایی شناختم، قصه‌هایی جمع کردم. چندین بهار از آن زمان گذشته. کفش‌های آهنی سوراخ شده؛ من اما هنوز خامم، هنوز هم در عشق هم‌چو کودکان ناشی...

مولانا خودش را «خاموش» می‌نامید؛ یعنی ساکت. هیچ به این موضوع اندیشیده‌ام که شاعری، آن هم شاعری که آوازه‌اش عالمگیر شده، انسانی که کار و بارش، هستی‌اش، چیستی‌اش، حتی هوایی که تنفس می‌کند چیزی نیست جز کلمه‌ها و امضایش را پای بیش از پنجاه هزار بیت پرمعنا گذاشته چطور می‌سود که خودش را «خاموش» بنامد؟

کائنات هم مثل ما قلبی نازنین و قلبش تپشی منظم دارد. سال‌هاست به هر جا پا گذاشته‌ام آن صدا را شنیده‌ام. هر انسانی را جواهری پنهان و امانت پروردگار دانسته‌ام و به گفته‌هایش گوش سپرده‌ام. شنیدن را دوست دارم؛ جمله‌ها، کلمه‌ها و حرف‌ها را اما چیزی که وادارم کرد این کتاب را بنویسم سکوت محض بود.

اغلب مفسران مثنوی بر این نکته تأکید می‌کنند که این اثر جاوردان با حرف «ب» شروع شده است. نخستین کلمه‌اش «بشنو!» است. یعنی می‌گویی تصادفی است شاعری که تخلصش «خاموش» بوده از سمندترین اثرش را با «بشنو» شروع می‌کند؟ راستی، خاموشی را می‌شود شنید؟

همه بخش‌های این رمان نیز با همان حرف بی‌صدا شروع می‌شود. نپرس «چرا؟» خواهش می‌کنم. جوابش را تو پیدا کن و برای خودت نگه دار. چون در این راه‌ها چنان حقایقی هست که حتی هنگام روایتشان هم نباید از پرده راز درآیند.

ع. ز. زاهارا

آمستردام، ۲۰۰۷

پیش‌گفتار

سنگی را بردار و آن را در آب جاری بینداز. دیدن اثر آن راحت نیست. وقتی سنگ به سطح آب برخورد می‌کند یک موج کوچک و سپس یک صدای «چلپ چلوپ» دارد که توسط سرعت رودخانه از بین می‌رود. تمام.

همان سنگ را در برکه بینداز. اثرش قابل رؤیت و طولانی‌تر خواهد بود. این سنگ آب‌های راكد را متلاطم می‌کند. در جایی که سنگ به آب برخورد می‌کند یک دایره شکل می‌گردد و ناگهان همان دایره به دایره دیگر تکثیر می‌شود، سپس دایره دیگر. طولی نمی‌کشد که امواجی که با یک صدای «تلپ» ایجاد شد توسعه پیدا می‌کند تا همه جا در سطح آب گسترش یابد. فقط وقتی این دایره‌ها به ساحل می‌رسد متوقف می‌شود و از بین می‌رود. اگر سنگ در رودخانه پرتاب شود، رودخانه به عنوان اختلاشی در مسیر پر سر و صدایش با آن برخورد خواهد کرد. این اصلاً عجیب و غیر قابل کنترل نیست.

اگر سنگی به درون یک برکه پرتاب شود، برکه متلاطم خواهد شد. به مدت چهل سال زندگی الا روبینشتاین نیز از آب‌های راكد تشکیل شده بود. عادت‌های قابل پیش‌گویی، نیازها و خواسته‌هایش تغییر نکرده بود. اگر چه زندگی‌اش از خیلی جهات یکنواخت و عادی بود اما به نظر او خسته‌کننده نبود. در طول بیست سال گذشته هر آرزویی داشت، هر شخصی که با او دوستانه رفتار می‌کرد و هر تصمیمی که می‌گرفت به ازدواجش بستگی داشت.

شوهرش دیوید یک دندان‌پزشک موفق بود که سخت کار می‌کرد و درآمد فوق‌العاده زیادی داشت. الا همیشه می‌دانست رابطه‌شان خیلی عمیق نبود. اما معتقد بود نیاز نیست ارتباط احساساتی جزء الویت‌های زوج‌های متأهل باشد به خصوص برای یک مرد و یک زن که خیلی وقت پیش ازدواج کرده بودند. در یک ازدواج مسائلی مهم‌تر از عشق و علاقه وجود دارد: مانند تفاهم، عاطفه، دلسوزی و گذشت. عشق نسبت به همه این‌ها اولویت دوم بود. مگر این‌که کسی در رمان‌ها یا فیلم‌های رمانتیک زندگی کند که شخصیت‌های اصلی همیشه بزرگ‌تر از زندگی بودند و عشقشان دست کمی از افسانه نداشت.

فرزندان الا جزء اولین الویت‌هایش بودند. یک دختر فوق‌العاده زیبا به نام ژانت داشتند که دانش‌جو بود. دوقلوهایشان به نام‌های اورلی و ایوی نوجوان بودند. یک سگ دوازده‌ساله به نام «اسپریت» داشتند که از وقتی یک توله سگ بود رفیق الا در پیاده روی صبح‌گاهش و شادترین همراه و همدم او بود. اکنون پیر، چاق، دماغ‌گرم و تقریباً کور بود؛ زمان مرگ اسپریت داشت فرا می‌رسید اما الا ترجیح می‌داد فکر کند تا ابد زنده خواهد ماند. این زندگی الا بود. او هیچ وقت با پایان هیچ چیز روبه‌رو نشده بود؛ چه آن چیز یک عادت، یک مرحله یا یک ازدواج باشد. حتی اگر پایان به صورت ساده و انکار ناپذیر در مقابل او ظاهر می‌شد برایش بارز نمی‌کرد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در یک خانه بزرگ مربوط به زمان سلطنت ملکه ویکتوریا زندگی می‌کرد. خانه با آن‌که به کمی تعمیر احتیاج داشت اما هنوز پر زرق و برق بود؛ پنج اتاق خواب داشت، سه حمام داشت، کفپوش پارکت از جنس چوب صیقلی براق، گرامر برای همه ماشین، درهای فرانسوی و بهتر از همه یک جکوزی فوق‌العاده. آن‌ها بیمه عمر، بیمه اتومبیل، حساب‌های بازنشستگی، برنامه‌های پس‌انداز تحصیل دانشگاه و حساب‌های بانکی مشترک داشتند. به علاوه‌ی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند دو آپارتمان لوکس و تشریفاتی نیز داشتند: یکی در

بوستون و دیگری در رودآیلند. الا و دیوید برای به دست آوردن همه این‌ها به سختی کار کرده بودند. یک خانه بزرگ پرجمعیت با عطر شیرینی‌های خانگی ممکن است برای بعضی از مردم کلیشه به نظر برسد اما برای آن‌ها تصویر یک زندگی ایده‌آل بود. آن‌ها ازدواج‌شان را با این هدف آغاز کرده بودند و به اکثر آرزوهایشان رسیده بودند.

شوهر الا در روز ولنتاین یک آویز الماس به شکل قلب به او هدیه داده بود و یک کارت پستال با این متن:

تقدیم به الا، عزیزم،

زن آرام، بخشنده و صبورم...

خیلی ممنون که مرا همان گونه که هستم پذیرفتی. خیلی ممنون که زنم هستی.

دوست‌دارت،

دیوید

الا هیچ وقت برای دیوید اعتراف نکرد که خواندن متن کارت پستالش مانند خواندن اعلامیه درگذشتش بود. این چیزی است که وقت مرگم درباره‌ام می‌نویسند. و اگر صادق باشند این را نیز اضافه خواهند کرد:

تمام زندگی الا به شوهر و فرزندانش اختصاص داشت. هیچ راهی نبود جان سالم به در ببرد. نمی‌توانست خودش به تنهایی بر سختی‌های زندگی غلبه کند. الا فوق‌العاده محتاط بود. حتی برای تغییر مارک قهوه‌ای که روزانه مصرف می‌کرد مجبور بود خیلی تلاش کند.

به همین دلیل هیچ کس حتی خودش نمی‌توانست بگوید وقتی بعد از بیست سال زندگی مشترک در پاییز سال ۲۰۰۸ درخواست طلاق داد چه اتفاقی افتاد.

اما یک دلیل وجود داشت: عشق.

آن‌ها در یک شهر زندگی نمی‌کردند. حتی در یک قاره مشترک نیز زندگی

نمی کردند. نه تنها هزاران مایل از هم فاصله داشتند بلکه شخصیت هایشان کاملاً متفاوت بود؛ مانند شب و روز متفاوت بودند. سبک زندگی شان به قدری متفاوت بود که به نظر می رسید تحمل کردن حضور همدیگر برایشان غیر ممکن است. این ها مهم نبود. عاشق شدند. اما اتفاق افتاد. و به سرعت هم اتفاق افتاد، به قدری سریع که الا وقتی نداشت بفهمد چه اتفاقی می افتد و مراقب خودش باشد، البته اگر آدم بتواند در برابر عشق از خودش مراقبت کند.

به قدری ناگهانی عاشق شد که انگار سنگی از ناکجا آباد بر زندگی اش افتاد.

الا

نور تمپن، ۱۱ مه ۲۰۰۸

در یک روز زیبای بهاری پرندگان بیرون از پنجره آشپزخانه اش آواز می خواندند. چند سال بعد الا صحنه خاطرات گذشته را در ذهنش به قدری تصور می کرد که فقط خاطره ای از گذشته نبود بلکه مانند صحنه ای در حال حرکت در زمان حال بود و هنوز در جایی در این جهان داشت اتفاق می افتاد.

تمام اعضای خانواده دور میز نشسته بودند و در روز یکشنبه عصرانه می خوردند. شوهرش داشت بشقابش را پر می کرد از ران مرغ سرخ شده که غذای مورد علاقه اش بود. ایوی با چاقو و چنگالش مانند چوب طبل بازی می کرد؛ در حالی که، اورلی دوقلویش داشت حساب می کرد از هر غذا چند تکه می توانست بخورد تا رژیم غذایی ۶۵۰ کالری اش در هر روز را خراب نکند. ژانت دانشجوی سال اول بود. به نظر می رسید در حین این که بر روی تکه ای دیگر از نان خامه می زد در افکارش غرق شده بود. خاله است نیز پشت میز نشسته بود که آمده بود کیک کاکائویی بیاورد و برای ناهار مانده بود. الا کارهای زیادی داشت انجام دهد اما هنوز آماده نبود میز را ترک کند. اخیراً خیلی با هم غذا نخورده بودند و این را یک فرصت طلایی می دانست که همه می توانستند با هم ارتباط برقرار کنند.

ناگهان دیوید پرسید: «استر، آیا الا خبر خوش را به تو داد؟ او یک کار خیلی

عالی پیدا کرده است.»

الا در رشته زبان و ادبیات انگلیسی فارغ‌التحصیل شده بود. با آن که عاشق داستان بود، بعد از دانشگاه در این زمینه خیلی کار نکرده بود. فقط اصلاح کردن قسمت‌های کوچکی از مجله‌های بانوان، شرکت در تعدادی از باشگاه‌های کتاب‌خوانی و گاهی برای روزنامه‌های محلی کتاب نقد کرده بود. فقط همین. زمانی آرزو داشت یک منتقد معروف کتاب بشود، اما این حقیقت را قبول کرده بود که زندگی او را به جای دیگری برده است. و او را به یک زن خانه‌دار کوشا با سه فرزند و مسئولیت‌های ناتمام خانه تبدیل کرده بود.

اما اصلاً اعتراض نکرد. مادر بودن، زن بودن، همراه سگ در پیاده‌روی بودن و خانه‌داری او را به اندازه کافی مشغول کرده بود. مجبور نبود علاوه بر همه این‌ها نان آور خانه باشد. اگرچه هیچ یک از دوستانش در دانشگاه اسمیت که طرفدار حقوق زنان بودند با انتخابش موافق نبودند، اما او از مادر خانه‌دار بودن راضی بود. خوشحال بود که او و شوهرش می‌توانستند از عهده مخارج برآیند. به علاوه، هیچ وقت علاقه‌اش را به کتاب از دست نداده بود و هنوز خود را یک خواننده حریص می‌دانست.

چند سال پیش بعضی از مسائل تغییر کرد. فرزندان داشتند بزرگ می‌شدند و به وضوح نشان می‌دادند که خیلی مانند قبل به او احتیاج ندارند. الا هم فهمیده بود وقت زیادی برای تلف کردن دارد و کسی نبود که آن را با او بگذرانند. تصمیم گرفته بود کاری پیدا کند. دیوید او را تشویق کرده بود اما با وجود این که درباره‌اش صحبت می‌کردند الا خیلی پیکی موقعیت‌هایی که سر راهش قرار می‌گرفت نبود. وقتی پیگیری می‌کرد کارفرمایان بالقوه به دنبال افراد جوان‌تر و با تجربه‌تر می‌گشتند. با نگرانی این که هر بار پذیرفته نشود این موضوع را فراموش کرده بود.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ هر مانعی که او را از پیدا کردن کار در تمام این سال‌ها باز داشته بود به طور غیر منتظره‌ای از بین رفت. بعد از گذشت دو هفته از این که به سن چهل سالگی رسیده بود، خودش را در حال کار کردن

برای یک آژانس ادبی در بوستون دید. شوهرش این کار را از طریق یکی از مشتری‌هایش برایش پیدا کرده بود یا شاید از طریق یکی از معشوقه‌هایش. الا برای توضیح دادن عجله کرد. گفت: «آه، کار مهمی نیست. من فقط یک خواننده نیمه وقت برای یک آژانس ادبی هستم.»

اما دیوید مصمم به نظر رسید اجازه ندهد کار را بی‌ارزش بداند. گفت: «بیخیال، به آن‌ها بگو یک آژانس معروف است.»

دیوید اصرار کرد، با آرنجش به الا زد و وقتی او از موافقت کردن امتناع کرد صمیمانه با نظر خودش موافقت کرد. گفت: «استر، این آژانس یک مکان معتبر است. تو باید بقیه دستیاران را ببینی! دختران و پسرانی از بهترین دانشگاه‌ها، الا تنها کسی است که بعد از این همه سال خانه‌داری می‌خواهد کار کند. اکنون آیا مهم نیست؟»

الا تعجب می‌کرد که آیا شوهرش احساس گناه می‌کرد از این که او را این همه سال از کار دور کرده بود یا به دلیل خیانت کردن به او عذاب وجدان داشت. این دو تعاریفی بودند که الا فکر می‌کرد چرا او می‌خواست زنش را راضی کند. دیوید هنوز لبخند می‌زد. نتیجه‌گیری کرد و گفت: «به نظر من او فوق‌العاده با اعتماد به نفس و جسور است. همه ما به او افتخار می‌کنیم.»

استر با صدایی احساساتی که به نظر می‌رسید انگار الا میز را ترک کرده بود و رفته بود گفت: «او یک هدیه الهی است همیشه بود.»

همه صمیمانه به الا خیره شدند. حتی ایوی نظر بدبینانه نداد و اورلی برای یک بار به نظر رسید به چیزی غیر از طرز نگاهش اهمیت می‌دهد. الا خودش را مجبور کرد از این لحظه مهربانی سپاسگزاری کند و لذت ببرد، اما حس کرد شدیداً خسته است که هیچ وقت قبلاً تجربه نکرده بود. را را اودم دعا کرد کسی بحث را عوض کند.

ژانت دختر بزرگش باید دعا را شنیده باشد چون ناگهان گفت: «من نیز خبرهای خوبی دارم.»

همه رو به ژانت کردند، انتظار در صورت‌هایشان موج می‌زد.

ژانت اعلام کرد: «من و اسکات تصمیم گرفته‌ایم ازدواج کنیم. آه، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید! این که ما هنوز درسمان تمام نشده است. اما شما باید بدانید هر دوی ما برای حرکت بزرگ بعدی آماده‌ایم.»

سکوتی وحشتناک بر روی میز آشپزخانه حاکم شد، به طوری که صمیمیت یک لحظه بیش از بین برد. اورلی و ایوی مات و مبهوت به هم نگاه کردند. خاله استر درحالی که دستش دور لیوان آب سیب بود خشکش زد. دیوید چنگاش را کنار گذاشت انگار دیگر اشتها نداشت و به ژانت با چشمان قهوه‌ای روشش چپ نگاه کرد به طوری که خطوط لبخندش صاف شد. با این حال در حال حاضر نتوانست بخندد. لب و لوچه‌اش را جمع کرد انگار یک شیشه سرکه نوشاده بود.

ژانت ناله و شکایت کرد و گفت: «بسیار عالی! انتظار دارم در شادی من شریک شوید اما در عوض این رفتار سرد را می‌بینم.»

دیوید به گونه‌ای که انگار ژانت نمی‌داند چه گفت و باید کسی او را مطلع می‌کرد، گفت: «همین الان گفتم می‌خواهید ازدواج کنید.»

«بابا، می‌دانم خیلی زود است اما اسکات دیشب به من پیشنهاد داد. من هم فوراً پذیرفتم.»

الا پرسید: «اما برای چه؟»

الا از طرز نگاه ژانت گمان کرد دخترش انتظار همین سوالی را نداشت. بهتر بود می‌پرسید «کی؟» یا «چگونه؟» در هر دو صورت منظورش این بود که می‌تواند لباس عروسی‌اش را بخرد. اما سؤال «چرا» موضوعش فرق داشت و او را کاملاً ناراحت کرد.

ژانت گفت: «فکر می‌کنم چون عاشقش هستم.»

الا اصرار کرد. گفت: «عزیزم، منظورم این بود که چرا عجله؟ آیا حامله‌ای یا دلیلی دارد؟»

خاله استر بر روی صندلی خودش را جمع کرد، صورتش عبوس شد و اضطرابش مشخص بود. قرصی از جیبش درآورد و شروع کرد به جویدن آن.

ایوی با خنده گفت: «من دایی می شوم.»

الا دست ژانت را گرفت و با مهربانی فشرد. گفت: «تو همیشه می توانی حقیقت را به ما بگویی. می دانی، درست است؟ ما در هر شرایطی کنارت خواهیم بود.»

ژانت دستش را کنار کشید و گفت: «مامان ممکن است تمامش کنی؟ این موضوع ربطی به حاملگی ندارد. مرا خجالت زده می کنی.»
آرام بودن برای الا خیلی سخت بود. اما به آرامی پاسخ داد: «من فقط قصد داشتم کمک کنم.»

«منظورت با ناراحت کردن من است. ظاهراً تنها راهی که می توانی ببینی من و اسکات ازدواج کردیم حامله شدن من است! آیا اصلاً به ذهنت خطور کرد که ممکن است بخواهم با این جوان ازدواج کنم چون عاشقش هستم؟ تاکنون هشت ماه است که با هم آشنا شدیم.»

الا گفت: «آه، بله، البته اگر بتوانی شخصیت یک مرد را در هشت ماه بشناسی! من و پدرت تقریباً بیست سال است ازدواج کرده ایم و حتی نمی توانیم ادعا کنیم همه چیز را درباره یکدیگر می دانیم. هشت ماه در یک رابطه چیزی نیست!»

ایوی گفت: «خدا فقط در شش روز تمام جهان را خلق کرد.» اما نگاه های سرد همه کسانی که پشت میز نشسته بودند او را مجبور کرد سکوت کند. دیوید با دیدن افزایش اضطراب گفت: «عزیزم، منظور مادرت این است که بیرون رفتن یک موضوع است و ازدواج موضوع کامل و متفاوت دیگری است.» ژانت پرسید: «اما، بابا، آیا فکر کردی تا آخر عمر با هم مارتا خواهیم کرد؟» الا نفس عمیقی کشید. گفت: «انتظار داشتیم یک نفر بهتر را پیدا می کردی. تو به قدری جوانی که نمی توانی در مسائل جدی ازدواج وارد بشی.»

ژانت گفت: «مامان، می دانی به چه چیزی فکر می کنم؟ به این فکر می کنم که شما ترس های خودتان را به من تحمیل می کنید. اما فقط به دلیل این که خودتان در جوانی ازدواج کردید و وقتی هم سن من بودید بچه داشتید، این به این معنا نیست که من هم همان اشتباه را مرتکب خواهم شد.»

اللا ناگهان از خجالت سرخ شد. انگار با کف دست به صورتش زدند. حاملگی سختی که نتیجه‌اش تولد ناخواسته ژانت بود به خاطر آورد. دخترش به عنوان یک نوزاد و سپس به عنوان کودک نوپا تمام انرژی‌اش را گرفته بود. به همین دلیل شش سال صبر کرد تا دوباره حامله شود.

دیوید با روشی متفاوت گفت: «عزیزم، وقتی با اسکات آشنا شدی خوشحال شدیم. او جوان خوبی است. اما چه کسی می‌داند بعد از فارغ‌التحصیلی چه برنامه‌ای خواهید داشت؟ تا آن موقع همه چیز ممکن است متفاوت شود.» ژانت کمی نایب کرد. بیش‌تر رضایت جعلی را منتقل کرد. سپس گفت: «آیا به خاطر یهودی بودنش است؟»

دیوید باور نکرد. او همیشه از این که پدری روشنفکر بود به خودش افتخار می‌کرد و در خانه سخنان مبنی درباره نژاد، مذهب یا جنسیت نمی‌گفت. با این حال به نظر رسید ژانت ناراحت است. رو کرد به مادرش و پرسید: «آیا می‌توانی در چشمانم نگاه کنی و به من بگویی اگر اسکات یک جوان یهودی به نام ارن بود باز هم مخالفت می‌کردی؟»

صدای ژانت سرشار از تلخی و کنایه بود. الا ترسید این رفتارش را بروز دهد. «عزیزم، من کاملاً با تو صادقم، حتی اگر دوست نداشته باشی. می‌دانم جوان و عاشق بودن چقدر لذت بخش است. باور کن، می‌دانم. اما ازدواج کردن با کسی با فرهنگ متفاوت یک شرط بندی بزرگ است. و به عنوان پدر و مادرت می‌خواهیم مطمئن شویم کار درست را انجام می‌دهی.»

«و از کجا می‌دانی درست از لحاظ تو به نظر من نیز درست است؟» این سؤال باعث شد الا کمی سکوت کند. آهی کشید و پیشانی‌اش را عذاب‌ناز داد. انگار درد می‌گرفت داشت.

«مامان، من او را دوست دارم. آیا این برایت مفهومی دارد؟ آیا آن سخن از جایی خاطرت هست؟ عشق! او باعث می‌شود قلبم تندتر بتپد. بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.»

اللا خندید. اصلاً قصد نداشت احساسات دخترش را مسخره کند. اما قطعاً

خندیدنش به او همین مفهوم را داشت. به دلایلی نامشخص شدیداً عصبانی شد. قبلاً صدها بار با ژانت بحث کرده بود اما امروز به نظر می‌رسید با موضوع دیگری مشاجره می‌کند. موضوعی بزرگ‌تر و مهم‌تر!

ژانت گفت: «مامان، آیا تا به حال عاشق شده‌ای؟»

چشمان الا به پنجره افتاد، دنبال یک کلمه نمایشی بود، سرانجام گفت: «آه، یک لحظه اجازه بده! دیگر خیال‌بافی نکن و واقعی باش، باشه؟ تو خیلی... رومانتیک هستی!»

ژانت ناراحت شد. پرسید: «رومانتیک بودن چه مشکلی دارد؟»

و اما، رومانتیک بودن چه مشکلی داشت؟ الا تعجب کرد. از کی تا حالا با رومانتیک بودن مشکل داشت؟ نتوانست جواب سؤال‌هایی که به ذهنش خطور می‌کرد بیان کند. گفت: «بیخیال، عزیزم. در چه قرنی زندگی می‌کنی؟ فقط این را به خاطر داشته باش که زنان با مردانی که عاشقش می‌شوند ازدواج نمی‌کنند. وقتی بخواهند برای ازدواج تصمیم بگیرند جوانی را انتخاب خواهند کرد که یک پدر خوب و یک شوهر قابل اعتماد باشد. عشق فقط یک احساس شیرین است که می‌آید و می‌رود.»

الا وقتی صحبت‌هایش تمام شد رو کرد به شوهرش. دیوید دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود. و طوری الا را نگاه می‌کرد که انگار قبلاً او را ندیده بود. ژانت گفت: «می‌دانم چرا این کار را می‌کنی. تو به جوانی و شادی من حسادت می‌کنی. تو می‌خواهی مرا تبدیل به یک زن خانه‌دار بدبخت بکنی. تو می‌خواهی من مانند تو باشم، مامان.»

الا احساس ناراحتی عجیبی در میان معده‌اش حس کرد، انگار سنگ بزرگی آن جا بود. آیا او یک زن خانه‌دار بدبخت بود؟ یک مادر میانسال به دام افتاده در یک ازدواج ناموفق؟ آیا فرزندانش او را این طور تصور می‌کردند؟ شوهرش هم همین طور؟ دوستان و همسایه‌ها چطور؟ ناگهان حس کرد همه اطرافیان دلشان برای او می‌سوزد و این شک به قدری دردناک بود که آهی از حسرت کشید.

دیوید با اخمی در صورتش رو کرد به ژانت و گفت: «تو باید از مادرت معذرت

خواهی کنی.»

اللا گفت: «مشکلی ندارد. من انتظار عذر خواهی ندارم.»
ژانت با تعجب به مادرش نگاه کرد. دقیقاً با همان حالت صندلی‌اش را عقب کشید، دستمال سفره را پرتاب کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد از یک دقیقه اورلی و ایوی او را دنبال کردند. یا رفتاری غیرعادی برای همیستگی با حواشرشان بود یا به دلیل این که از صحبت‌های بزرگ‌ترها خسته شده بودند. سپس خاله استر درحالی که آخرین قرصش را می‌جوید به بهانه‌ای بیرون رفت.

دیوید و اللا پشت میز ماندند. فضای غمگینی در هوا موج می‌زد. برای اللا رویارویی با این خلأ دردناک بود. هر دویشان می‌دانستند مشکلی با ژانت یا دیگر بچه‌ها ندارند.

دیوید چنگالی که کنار گذاشته بود در دستش گرفت و برای مدتی نگاه کرد. گفت: «آیا باید نتیجه بگیرم که تو با مردی که عاشقش هستی ازدواج نکردی؟»

«آه، لطفاً، منظورم این نبود.»

دیوید گفت: «پس منظورت چیست؟ وقتی ازدواج کردیم فکر کردم عاشقم هستی.»

اللا نتوانست حرفش را نزند. گفت: «عاشقت بودم. فعلاً.»

دیوید پرسید: «پس از کی دیگر عاشقم نیستی؟»

اللا با تعجب به شوهرش نگاه کرد. انگار قبلاً تصویرش را در آینه ندیده بود. انگار اکنون برای اولین بار آینه‌ای در دستش گرفته بود. آیا دیگر شوهرش را دوست نداشت؟ این سؤالی بود که قبلاً هیچ وقت از خودش نپرسیده بود. می‌خواست پاسخ بدهد اما نمی‌دانست با چه کلمه‌ای پاسخ بدهد. می‌دانست باید به خودشان اهمیت بدهند نه فرزندانشان. اما در عوض کاری که هر دو در آن بهترین بودند انجام می‌دادند: اجازه می‌دادند زمان سپری شود، مسیر طی شود و زمان به ناچار تمام شود.

الا شروع کرد به گریه کردن. نتوانست ناراحتی‌اش را پنهان کند. بدون این که بفهمد این شخصیت را پیدا کرده بود. دیوید صورت عصبانی‌اش را برگرداند. هر دویشان می‌دانستند دیوید از دیدن گریه‌اش متنفر است. دقیقاً به همان اندازه که الا متنفر بود از این که جلوی شوهرش گریه کند. خوش‌بختانه، تلفن زنگ خورد. آن‌ها را نجات داد.

دیوید تلفن را برداشت. گفت: «سلام، بله. او این جاست. صبر کن لطفاً.»
الا خودش را جمع و جور کرد. تمام تلاشش را کرد خوب به نظر برسد. گفت: «بله، الا هستم.»

«سلام. مسئله هستم. ببخشید که در آخر هفته مزاحمتون شدم. بابت این که استیو از من خراست با شما تماس بگیرم و بپرسم در چه مرحله‌ای از کار هستید. آیا وقت کردید بر روی متن کار کنید؟»
الا آهی کشید تازه یادش آمده بود چه کاری انتظارش را می‌کشید. گفت: «آه.»

اولین تکلیفش این بود که رمانی از یک نویسنده اروپایی بخواند. سپس باید گزارش جامعی درباره آن می‌نوشت.
الا دروغ گفت: «به او بگو نگران نباشد. هم‌اکنون خواندن را شروع کرده‌ام. همیشه بلندهمت، سرسخت و پرتلاش بود. به همین دلیل الا نمی‌خواست او را با این اولین تکلیفش ناراحت کند.»

«خوب است! رمان چطور است؟»

الا مکث کرد. نمی‌دانست چه بگوید. درباره متن هیچ اطلاعی نداشت. به جز این که یک رمان تاریخی بود. و موضوعش زندگی شاعر و عارف معروفی به نام مولانا بود. کسی که می‌دانست «شکسپیر جهان اسلام» لقب داده شده بود.
الا با خنده گفت: «رمانش خیلی عرفانی است.»

میشله با جدیت گفت: «درست است. گوش کن. فکر می‌کنم باید با برنامه‌ریزی شروع کنی. ممکن است نوشتن گزارشی بر روی رمانی مانند آن بیش‌تر از انتظارت طول بکشد.»

لحظه‌ای ارتباط دچار اختلال شد و صدای میشله قطع و وصل شد. الا تصور کرد هم زمان باید چند کار را انجام دهد - چک کردن ایمیل‌ها، خواندن گزارشی از یکی از نویسندگان، خوردن ساندویچ و لاک زدن به ناخن‌هایش - تمام این‌ها وقتی پشت تلفن صحبت می‌کرد به ذهنش خطور کرد.

میشله یک دقیقه بعد پرسید: «هنوز آن جایی؟»

«بله، هستم.»

«خوب است. گوش کن. خیلی کار دارم. باید بروم. فقط خاطرت باشد سه هفته وقت داری.»

الا تلاش کرد مصمم‌تر به نظر برسد. فوراً گفت: «می‌دانم. حتماً به موقع کارم را تمام می‌کنم.»

حقیقت این بود که الا اصلاً مطمئن نبود که می‌خواست این کار را انجام بدهد. در ابتدا خیلی مشتاق و با اعتماد به نفس بود. الا اولین کسی بود که یک رمان منتشر نشده توسط یک نویسنده ناشناس می‌خواند به همین دلیل هیجان زده بود. ممکن بود نقش کمی در تغییر سرنوشت خودش داشته باشد. اما مطمئن نبود که آیا می‌تواند بر موضوعی متفاوت مانند صوفی‌گری و زمانی دور مانند قرن سیزدهم تمرکز کند.

میشله باید متوجه تعللش شده باشد. پرسید: «مشکلی وجود دارد؟» وقتی پاسخی نیامد، دوباره مصرانه پرسید: «گوش کن. می‌توانی به من اعتماد کنی.»

بعد از لحظه‌ای سکوت الا تصمیم گرفت حقیقت را بگوید. «فقط مطمئن نیستم این روزها شرایط روحی خوبی داشته باشم و بتوانم بر روی یک رمان تاریخی تمرکز کنم. منظورم این است که به مولانا علاقه‌مندم اما این موضوع برایم بیگانه است. شاید بتوانی یک رمان دیگر به من پیشنهاد می‌دانی، رمانی با موضوعی که راحت‌تر بتوانم با آن ارتباط برقرار کنم.»

میشله گفت: «درست نیست ناگهان نظرت را تغییر دهی. فکر می‌کنی می‌توانی با کتاب‌هایی که درباره‌اش اطلاعات داری بهتر کار کنی؟ اصلاً این طور نیست! فقط به خاطر این که در این ایالت زندگی می‌کنی نمی‌توانی

انتظار داشته باشی فقط رمان‌هایی که در ماساچوست اتفاق می‌افتد ویرایش کنی. درست است؟»

اللا گفت: «منظورم این نبود...» و فوراً فهمید امروز این جمله را چندین بار تکرار کرده است. به شوهرش نگاه کرد تا ببیند که آیا او نیز به این موضوع دقت کرده بود. اما حالت صورت دیوید به راحتی قابل تشخیص نبود.

«اکثر اوقات مجبوریم کتاب‌هایی را بخوانیم که اصلاً هیچ ربطی به زندگیمان ندارد. این بخشی از کار ماست. فقط همین هفته کتابی توسط یک زن که مدیریت فاحشه‌خانه را بر عهده داشت و مجبور شد از کشور فرار کند تمام کردم. آیا باید می‌گفتم متن را فقط به آژانس ادبی ایرانی بفرستد؟»

اللا گفت: «نه، البته که نه.»

«آیا متصل کردن مردم با فاصله‌های دور و فرهنگ‌های متفاوت یکی از مهارت‌های ادبیات قوی نیست؟»

اللا از میشله متنفر شد که او را احمق‌ترین آدم زنده فرض کرده بود. از خودش نیز متنفر شد که اجازه داد این اتفاق بیافتد. گفت: «البته که هست. گوش کن. فراموش کن چه گفتم. گزارش را به موقع تحویل خواهم داد.»

میشله نتیجه‌گیری کرد و گفت: «سیار عالی. همین کار را بکن. درباره من اشتباه فکر نکن. اما فکر می‌کنم باید حاضرت باشد که ده‌ها نفر دوست دارند کار تو را داشته باشند. و اکثرشان نصف تو سن دارند. با این فکر انگیزه پیدا خواهی کرد.»

وقتی اللا تلفن را قطع کرد، دید دیوید دارد او را نگاه می‌کند. صورتش خیلی جدی و با وقار بود. به نظر رسید منتظر است به صحبت‌هایشان ادامه دهند. اما اللا دوست نداشت دیگر درباره آینده دخترش بحث کند. این موضوع برای آن‌ها اولویت اول نبود.

چند لحظه بعد اللا به تنهایی در آلاچیق روی صندلی مورد علاقه‌اش نشست. به غروب خورشید نارنجی قرمز نورتمپتن نگاه می‌کرد. آسمان به قدری نزدیک بود که می‌توانستی آن را لمس کنی. فکرش آرام شده بود.

از تمام افکاری که در ذهنش داشت خسته شده بود. پرداخت‌های کارت اعتباری این ماه، عادت‌های غذایی بد اورلی، نمره‌های کم ایوی، خاله استر و کیک‌های بدمزه‌اش، سگش که داشت سلامتی‌اش را از دست می‌داد، برنامه‌های ازدواج ژانت، روابط نامشروع شوهرش، نبود عشق در زندگی‌اش... یکی یکی، همه آن‌ها را در جعبه‌های کوچک ذهنش قرار داد. سپس متن را از جیبش درآورد و در دستش نگه داشت. انگار داشت وزنش می‌کرد. عنوان رمان بر روی جلد با جوهر نیلی نوشته شده بود:

ملت عشق

به الا گفته شده بود که هیچ کسی خیلی درباره نویسنده اطلاعی نداشت. نامش ع. ز. زاهارا است؛ در هلند زندگی می‌کرد. نسخه خطی کتابش از آمستردام با کارت پستی دروین پاکت نامه به آژانس ادبی پست شده بود. بر روی کارت پستال تصویری از مزرعه گل‌های لاله صورتی، زرد و بنفش بود و پشتش یادداشتی که با دست خط زیبا نوشته شده بود:

خانم/ آقای محترم،

دروید بر شما. این داستان در قونیه در قرن سیزدهم اتفاق افتاد. اما معتقدم این داستان به مکان، اختلاف فرهنگ‌ها و تفاوت قرن‌ها ربطی ندارد. امیدوارم وقت کنید رمان تاریخی عرفانی ملت عشق را بخوانید. این رمان درباره رفاقت جلال‌الدین مولوی بهترین شاعر و معنوم‌ترین رهبر اسلام و شمس تبریزی که درویش بود می‌باشد.

امیدوارم همیشه عاشق باشید و همیشه عشق شما را احاطه کند

با احترام

عزیز ز. زاهارا

الا حس کرد کارت پستال کنجکاو آژانس ادبی را تحریک کرده بود. اما استیو مردی نبود که رمان یک نویسنده تازه کار را بخواند. در نتیجه پاکت را به دستیارش می‌شله داد. او نیز آن را به دستیار جدیدشان داده بود. به همین دلیل رمان ملت عشق در داستان الا قرار گرفت.

نمی‌دانست قرار بود فقط کتاب نباشد. اما کتابی بود که زندگی‌اش را تغییر داد. وقتی داشت آن را می‌خواند زندگی‌اش باید بازنویسی می‌شد.

الا اولین صفحه را باز کرد. یادداشتی درباره نویسنده وجود داشت.

ع. ز. زاهارا وقت‌هایی که در دنیا سفر نمی‌کند با کتاب‌ها، گربه‌ها و لاک‌پشت‌هایش در آمستردام زندگی می‌کند. ملت عشق اولین و احتمالاً آخرین رمان او است. قصد نداشت رمان نویس شود، این کتاب را به خاطر محبت و علاقه‌اش به مولوی دانشمند، عارف و شاعر و خورشید دوست داشت. اش شمس تبریزی نوشته بود.

چشمانش به پایین صفحه افتاد. در آن جا جمله‌ای خواند که به طور عجیبی برایش آشنا بود.

علی‌رغم آن چه بعضی از مردم می‌گویند عشق فقط یک احساس شیرین نیست که بیاید و زود برود.

وقتی فهمید این جمله دقیقاً همان جمله‌ای است که چند دقیقه پیش در آشپزخانه به دخترش گفته بود از تعجب دهانش باز ماند. یک دقیقه ساکت ماند. با این فکر که نیرویی را آلود در جهان یا این نویسنده که هر کسی ممکن بود باشد جاسوسی‌اش را می‌کرد لرزید. شاید قبل از این که کتاب را بنویسد می‌دانست اولین خواننده‌اش چه کسی خواهد بود. نویسنده الا را به عنوان خواننده‌اش در ذهنش داشت. به دلایلی نامشخص به نظر الا هر دو عقیده مزاحم و هیجان‌انگیز بود.

از خیلی جهات قرن بیست و یکم خیلی با قرن سیزدهم فرق نداشت. هر دویشان در تاریخ به عنوان زمان‌های درگیری‌های مذهبی بی‌سابقه، سوءتفاهم‌های فرهنگی و حس عمومی عدم امنیت و ترس از «دیگران» ضبط خواهد شد.

بادی سرد، قوی و ناگهانی به طرف او وزید. برگ‌ها را بر روی آلاچیق پخش کرد. زیبایی غروب خورشید به طرف افق غربی جابه‌جا شد و هوا تاریک و کسل‌کننده شد.

چون عشق اساس و هدف زندگی است. همان طور که مولانا برای ما یادآوری کرده، همه را درگیر خواهد کرد. کسانی که از عشق می‌گریزند حتی کسانی که کلمه رمانتیک را به عنوان گناه در نظر می‌گیرند.

الا شدیداً متعجب شد. چشمش به این جمله دوخته شد، «عشق همه را درگیر می‌کند حتی یک زن خانه‌دار میانسال ساکن نورتمپتن به نام الا روبینشتاین.»

حسش به او گفت بیخیال خواندن رمان شود، به خانه برود، با میشله تماس بگیرد و به او بگوید اصلاً نمی‌تواند گزارشی راجع به این رمان بنویسد. در عوض نفس عمیقی کشید، به صفحه بعدی رفت و شروع کرد به خواندن.

ملت عشق

ع. ز. زاهارا

ما زبان را ننگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را

موسیا آداب‌دانان دیگرند

سوخته جان و روانان دیگرند

ملت عشق از همه دین‌ها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست

مثنوی معنوی

دفتر دوم

مقدمه

آناتولی در قرن سیزدهم شاهد درگیری‌های مذهبی، اختلافات سیاسی و مبارزه‌های ناتمام بر سر قدرت بود. در غرب، جنگ جویان جنگ‌های صلیبی که خواستار آزادی بیت‌المقدس بودند، قسطنطنیه را اشغال و غارت کردند و باعث شدند امپراطوری بیزانس نابود شود. در شرق، ارتش فوق‌العاده منظم مغول همه جا را غارت کردند. درحالی‌که، بیزانس تلاش می‌کردند سرزمین، ثروت و قدرت‌شان را پس بگیرند. زمان درگیری‌های غیرمنتظره بود: مسیحیان با

مسیحیان، مسیحیان با مسلمانان و مسلمانان با مسلمانان جنگ می کردند. همه جا خصومت و اضطراب و ترس از آن چه ممکن بود اتفاق بیافتد وجود داشت. در میان این آشوب ها در شهر قونیه دانشمندی مسلمان و برجسته به نام جلال الدین رومی زندگی می کرد. نام مستعارش مولانا بود. خیلی ها سرورمان صدایش می کردند. هزاران شاگرد و مرید از تمام نقاط دنیا داشت و به عنوان چراغ راه مسلمانان در نظر گرفته می شد.

مولانا یا جلال الدین محمد مولوی در سال ۱۲۴۴ میلادی با شمس ملاقات کرد. شمس تبریزی درویش قلندری با راه های خلاف عرف و بیانیه های رافضی. دربارویی شان زندگی هر دویشان را تغییر داد. صوفیان در قرن های بعد زمان شروع دوستی محکم و یگانه شان را مانند اتحاد دو اقیانوس می دانستند. مولانا به دلیل ملاقات با این همراه استثنائی از یک روحانی به یک عارف، شاعر، عاشق و بنیان گذار سماع تبدیل شد. و جرأت کرد تمام قانون های مرسوم را از بین ببرد. در دوره شدت سرسختی در عقیده و درگیری ها از معنویات های جهانی و صلح آمیز دفاع کرد؛ در خانه اش را به روی مردمی با تمام سرندش باز کرد. مولانا به جای جهاد ظاهری - با تعریف «جنگ علیه کافران» - جهاد باطنی را توصیه کرد. هدف جهاد باطنی سرکوب و غلبه بر ضمیر انسان با نفس بود.

با این حال همه از این نظر استقبال نکردند. همان طور که همه قلبشان را به روی عشق باز نمی کنند. ارتباط قدرتمند معنوی بین شمس تبریزی و مولانا هدف شایعات، تهمت و افترا و حمله شد. آن ها مورد سوء ظن، حسادت، بدگویی و خیانت توسط نزدیک ترین افراد به خودشان قرار گرفتند. سه سال بعد از این که همدیگر را ملاقات کردند به طور غم انگیزی از هم جدا شدند. اما داستان به آن جا ختم نشد.

در حقیقت، هیچ وقت پایانی وجود نداشت. تقریباً هشتصد سال بعد روح شمس تبریزی و روح مولانا جلال الدین رومی هنوز زنده است. و در میان ما در جایی سماع می کنند....

قاتل

اسکندریه، شعبان ۶۵۰

زیر آب‌های تیره چاه مرده است. اما هر جا می‌روم چشمانش مرا می‌پاید. چشمان درخشان و تأثیرگذار مانند دو ستاره که از آسمان آویزان است مرا دنبال می‌کند. به اسکندریه آمدم امیدوار بودم اگر به اندازه کافی از قونیه به دور دست سفر کنم می‌توانم از این خاطره ناگوار فرار کنم و ناله‌ای که در ذهنم پژواک می‌کند متوقف کنم. آخرین فریادش قبل از خالی شدن خون صورتش، بیرون آمدن چشمانش از حدقه و بسته شدن گلویش بعد از آخرین نفش از حنجره‌اش آمد. وداع یک مرد شمشیر خورده. صدای زوزه کشیدن یک گرگ به دام افتاده.

وقتی کسی را بخشی چیزهایی از آن شخص در تو می‌ماند: یک آه از روی حسرت، یک عطر و بو یا یک رفتار. من این را «نفرین قربانی» می‌نامم. این طلسم به بدنت می‌چسبد و به درون پوست رسوخ می‌کند. سپس به قلبت می‌رود و در نتیجه به زندگی کردن در میان تو ادامه می‌دهد. مردمی که مرا در خیابان می‌بینند به هیچ وجه نمی‌توانند این نفرین را درک کنند. اما من نشان‌های تمام مردانی که کشته‌ام با خود حمل می‌کنم. آن نشان‌ها را مانند گردن بندهای نامرئی دور گردنم می‌بندم. حضورشان در من سنگینی می‌کند. اگرچه حس ناراحتی دارم، عادت کرده‌ام با این بار مسئولیت زندگی کنم و آن را به عنوان بخشی از زندگی‌ام پذیرفته‌ام. از وقتی قابیل هایل را کشت، هیچ قاتلی نتوانست عذاب قربانی‌اش را تحمل نکند. تا این حد می‌دانم. این موضوع مرا آزار نمی‌دهد. نه دیگر. اما چرا آخرین جنایت به شدت مرا آزاراند؟ این بار همه چیز دقیقاً از ابتدا متفاوت بود. به عنوان مثال شیوه‌ای که کار را پیدا کردم. یا آیا بهتر است بگویم شیوه‌ای که کار مرا پیدا کرد؟ در ابتدای بهار سال ۱۲۴۸ میلادی برای نگهبان یک فاحشه‌خانه در قونیه کار می‌کردم. نگهبان فاحشه‌خانه یک زن دو جنسیتی بود که به خاطر خشونت و غضبش مشهور شده بود. وظیفه من کمک کردن او در نگه داشتن فاحشه‌ها تحت

نظر و ترساندن مشتری‌هایی که رفتار نمی‌کردند.

آن روز را به وضوح خاطرم هست. داشتم دنبال فاحشه‌ای که از فاحشه‌خانه فرار کرده بود تا خدا را پیدا کند می‌گشتم. او یک زن زیبای جوان بود. که تا حدی قلبم را شکست. چون وقتی پیدایش کردم می‌خواستم به قدری به صورتش کتک بزنم که دیگر هیچ مردی نخواهد او را ببیند. خیلی به گرفتن این زن دیوانه نزدیک شده بودم که ناگهان یک نامه رازآلود بر روی درب ورودی منزلم پیدا کردم. هیچ وقت یاد نگرفتم چگونه باید بخوانم؛ در نتیجه، آن را به مدرسه بردم و به یک دانش‌آموز پول دادم آن را برایم بخواند. مشخص شد نامه‌ای امضا شده توسط یک ناشناس بود، «تعدادی از معتقدان واقعی»

نامه گفت: «از یک منبع قابل اعتماد شنیدیم تو اهل کجایی و واقعاً چه کسی هستی»

«یکی از اعضای سابق گروه قاتلان! هم‌چنین می‌دانیم بعد از مرگ حسن صباح و حبس شدن رهبران، گروهتان متفرق شد و دیگر نتوانستید متحد شوید. تو به کنیا آمدی تا از آزار و شکنجه فرار کنی و از آن موقع تحت تغییر قیافه دادن هستی.»

نامه می‌گفت که خدماتم شدیداً درمورد مسئله مهمی مورد نیاز است. مرا مطمئن کرد که مبلغ قابل پرداخت رضایت بخش خواهد بود. اگر تمایل داشتم باید آن شب تاریک در یک می‌خانه مشهور ظاهر می‌شدم. وقتی رسیدم مجبور بودم پشت میزی که به پنجره نزدیک‌ترین میز بود بنشینم و پشتم به در باشد و سرم به طرف پایین خم شده باشد و جسمانم بر روی کف زمین دوخته شده باشد. به زودی شخص یا اشخاصی که مرا استخدام کردند به من ملحق خواهند شد. قصد داشتند تمام اطلاعاتی که باید می‌دانستم به من بدهند. نه وقتی رسیدند و نه وقتی ترک کردند و نه هیچ‌جا در طول مکالمه‌مان می‌توانستم سرم را بلند کنم و به صورتشان نگاه کنم.

نامه عجیبی بود. اما سپس مجبور بودم با درخواست‌های مشتریان موافقت

کنم. در طول سال‌ها تمام انواع مردم مرا استخدام کردند و اکثرشان می‌خواستند نامشان مخفی بماند. تجربه به من یاد داده است که هر چه یک مشتری بیش‌تر می‌خواست هویتش را پنهان کند به قربانی‌اش نزدیک‌تر بود. اما این به من مربوط نبود. وظیفه من کشتن بود. نباید دلایل و وظیفه‌ام را می‌دانستم. از وقتی چندین سال پیش قلعه الموت و ترک کردم این زندگی‌ای هست که برای خودم انتخاب کردم.

به هر حال خیلی سؤال نمی‌پرسم. چرا باید بپرسم؟ اکثر قوم و خویشی که می‌شناسم حداقل یک نفر را دارد که می‌خواهد از شرش خلاص شود. این حقیقت که درباره آن کاری نمی‌کنند ضرورتاً به این معنا نیست که در برابر آرزوی به قتل رساندن امن هستند. در حقیقت، هر کسی ممکن است بخواهد کسی را بکشد. مردم این کار را نمی‌کنند تا این که این اتفاق رخ دهد. آن‌ها خودشان را ناتوان از قتل می‌دانند. یک سوء تفاهم ظریف، یک مشاجره بر سر موضوعات بیهوده یا بودن در مکان و زمان اشتباه می‌تواند اثر مخرب بر مردمی که پیروان خوب و مناسبی هستند داشته باشد. هر کسی می‌تواند بکشد. اما هیچ کس نمی‌تواند غریبه‌ای را در خون سرد بکشد. این جاست که من وارد کار می‌شوم.

من کار کثیف دیگران را انجام دادم. حتی خدا می‌داند کسی باید باشد تا به درخواست عزرائیل پاسخ دهد. در این راستا انسان‌ها می‌ترسیدند، طلسم شدند، و از فرشته متنفر شدند. درحالی‌که دست‌های پاک و نامش بدون شک معتبر است. این نسبت به فرشته‌ها انصاف نبود. اما این جهان به خاطر عدالتش مشهور نشده است، شده است؟

وقتی هوا تاریک شد به می‌خانه رفتم. میز کنار پنجره توسط مردی که خوابش برده بود اشغال شده بود. او را بیدار کردم و به او گفتم به جای دیگری برو. اما با این آدم‌های مست هیچ وقت نمی‌فهمی چگونه عکس‌المعل نشان خواهند داد و باید مراقب می‌بودم که خیلی جلب توجه نکنم. بنابراین در میز در دسترس کناری نشستم و رو کردم به پنجره.

طولی نکشید که دو مرد رسیدند. در دو طرف من نشستند تا چهره‌هایشان را ببینم. لازم نبود به آن‌ها نگاه کنم تا بفهمم چقدر جوان بودند و چقدر برای مراحلی که باید طی می‌کردند آماده نبودند. یکی از آن‌ها گفت: «همان طور که توصیه شده بود آمدی.»

«گفته بودیم تو بهتری.»

طرز بیانش جالب بود اما لبخندم را پنهان کردم. متوجه شدم از من ترسیدند که چیز خوبی بود. اگر به اندازه کافی ترسیده بودند جرأت نمی‌کردند به من خیانت کنند.

گفتم: «بله من بهتری.» به همین دلیل مرا کله شغال می‌نامند. هیچ وقت مشتریانم را ناامید نکردم، مهم نیست کار چقدر سخت بود.»

گفت: «خوب است. چون ممکن است این کار راحتی نباشد.»

جوان دیگر صحبت کرد. گفت: «ببین، این مرد دشمن‌های زیادی برای خود ایجاد کرده است. از وقتی به این روستا آمده است هیچ چیز به جز مشکل به وجود نیاورده است. چندین بار به او هشدار دادیم اما به ما اهمیتی نمی‌دهد. همه با او دشمنی دارند. هیچ راه دیگری برای ما نگذاشته است.»

همیشه همین طور بود. هر بار مشتریان تلاش می‌کردند خودشان را قبل از عمل تعریف کنند انگار می‌توانستم تأییدشان کنم.

پرسیدم: «منظورتان را می‌فهمم. به من بگو این شخص کیست؟»

به نظر رسید تمایل ندارند نامی به من بگویند. در عوض توصیف‌های نامفهوم بیان کردند.

«او یک رافضی است که به اسلام هیچ ربطی ندارد. یک مرد مستبد پر از توهین به مقدسات و کفر. آدم بی‌سرپرست درویش.»

به محض این‌که این آخرین کلمه را شنیدم حس وحشتی بر من چیره شد. عقلم از بین رفت. تمام انواع مردم را کشته بودم؛ جوان و پیر، مردان و زنان، اما یک درویش، مردی باایمان در میان آن‌ها نبود. خرافات خودم را داشتم و نمی‌خواستم خدا بر من خشم کند. چون علی‌رغم همه چیز به خدا اعتقاد داشتم.

«متأسفم نمی‌توانم. فکر نمی‌کنم بخواهم درویشی را بکشم. یک نفر دیگر را پیدا کنید.»

بعد از گفتن این سخنان ایستادم تا ترک کنم. اما یکی از مردان دستم را گرفت و التماس کرد. گفت: «بمان، لطفاً. پولت متناسب با تلاشت خواهد بود. هر چقدر پول بخواهی آماده ایم دو برابر کنیم.»

می‌دانستم نمی‌توانند مبلغ را این همه زیاد کنند. پرسیدم: «سه برابر چطور است؟» اما در کمال تعجب من، بعد از تعلل کوتاهی، هر دو موافقت کردند. بر روی صدای ام نشستم. حس کردم وحشت زده و عصبی هستم. با این پول سرانجام توانستم مزینه عروسی را تأمین کنم و ازدواج کردم. دیگر نگران امرار معاش کردن نبودم. درویش یا نه با این مبلغ هر کسی ارزش داشت کشته بشود.

در آن لحظه چقدر می‌توانستم بفهمم که بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب می‌شوم و باقی عمرم را در بشیمانی می‌گذرانم؟ چگونه می‌توانستم بفهمم کشتن درویش این همه سخت است و حتی مدت طولانی بعد از مرگش نگاه تیزش همه جا مرا دنبال خواهد کرد؟

از وقتی او را در حیاط خنجر زدم و بدنش را به درون چاه پرتاب کردم چهار سال گذشته است. منتظر بودم صدای چلپ چلوپ بیاید که هیچ وقت نیامد. هیچ صدایی. انگار به جای سقوط کردن به درون آب به طرف آسمان پرتاب شده بود. هنوز نمی‌توانم بدون کابوس دیدن بخواهم و اگر به آب نگاه کنم، هر چشمه‌آبی، بیش از چند ثانیه ترس عجیبی تمام بدنم را فرا می‌گیرد و آسیب می‌بینم.